

بسم الله الرحمن الرحيم

انسان بی خود

نویسنده : معلم شهید دکتر علی شریعتی

تهیه الکترونیکی : [انی کاظمی](#)

نشر الکترونیکی توسط : وب سایت معلم شهید [دکتر علی شریعتی](#)

به نام خدا

یادداشت ناشر

کتاب انسان بی خود، ابتدا به شکل سخنرانی در دانشکده ی ادبیات دانشگاه تهران ایراد گردید و سپس در مجموعه ای به نام انسان و جهان پس از حک و اصلاحاتی توسط خود منتشر شد . تاریخ این سخنرانی به احتمال قوی به سال ها ی (48-49) بر می گردد.

کتاب انسان بی خود عمدتاً بر محور مفهوم الیناسیون (alination) می چرخد . مفهومی که دکتر شریعتی آن را « بی خود » « از خود بیگانگی » « جن زدگی » و ... تعبیر کرده است .

در این سخنرانی شریعتی از مذهب ، پول و عرفان و ... همچون عوامل متعدد از خود بیگانگی نام میبرد و راه حل و پادزهر این « بی خود » شدن را خود آگاهی می داند .

غرض از چاپ جداگانه این سخنرانی که تا به حال در مجموعه آثار تحت همین نام که مجموعه ای از سخنرانی در باب انسان است به چاپ رسیده است پرداختن و نور افکنی به معضلی است امروزی و دردی عمومی که جامعه و انسان امروز ایرانی به آن دچار است و پرسش ها و پاسخ ها ی این متن شاید بتواند گشایشی باشد برای نگرستن به آن خودی که در معرض خطر الیناسیون ها ی گوناگون قرار دارد .

انتشارات بنیاد فرهنگی دکتر علی شریعتی

از وقتی که من دعوت شده بودم تا در این جا کنفرانسی ایراد کنم مردد بودم که عنوان این کنفرانس چه باشد ؟ این تردید به دو علت بود :

علت اول این که من خودم تربیت شده ی ادبیات و رشته ی تعلیم ادبی در ایران هستم و این جا کانون علوم انسانی و ادبی ایران است و بنا بر این سخن گفتن آسان نیست .

دوم این که ، برای اولین بار است که در این جا با دانشجویان گرامی رشته ها ی مختلف دانشکده ی ادبیات صحبت می کنم و اگر یک موضوع خاص علمی را به عنوان کنفرانس انتخاب کنم ، و این موضوع خاص عمیق و جالب و سودمند باشد ، اگر زیر بنا ی فکری و بینش کلی من در مسائل علمی و انسانی ، روشن نباشد ، و مکتب اعتقادی ام برشنوندگان معلوم نباشد ، باز ناقص و مبهم است . زیرا هر مسأله ی علمی که در یک شکل خاص و راجع به موضوع خاصی عنوان می شود ، وقتی معنی درست و کاملش روشن می شود که در چهار رچوب کلی بینش و کتب اعتقادی گوینده جای بیگیرد و بعد درباره اش قضاوت بشود .

این اشتباه و این تردید و حتی تناقض در قضاوت ، راجع به همه ی کنفرانس هایی که من در دانشگاه ها ایراد کرده ام و حتی نوشته ها یی که از من منتشر شده است ، وجود دارد و علتش هم این است که چهار چوب اساسی طرز تفکر من برایشان روشن

نیست ، و چون هیچ فرصت نکرده ام که در کتاب جامعی ، و یا در یک فرصت کافی ، خودم را توجیح کنم ، خواه نا خواه بحثی که من در زمینه ی خاصی مطرح کرده ام ، ملاک قضاوت قرار میگیرد برای طرز تفکر کلی من معمولاً این جور قضاوت ها ، قضاوت ها ی دقیق و درستی نخواهد بود.

این بود که در انتخاب موضوع خاصی تردید داشتم و این تردید حتی تا دیروز که دوستان را دیدم هم چنان باقی بود ، و بعد به این فکر افتادم که شاید این تصادف و حتی این عجز من از انتخاب یک عنوان برای کنفرانس خود مصلحتی بوده که دستم باز باشد تا آن چه را که می اندیشم ، یا لا اقل ، ستون فقرات اندام فکری خودم را در این جا توجیه کنم ، یعنی زاویه ی دیدی را که از آن زاویه ، همه ی مسائل را می بینم و می اندیشم .

غالباً وقتی که راجع به مسائل علمی یا فلسفی بحث میکنم ، این قضاوت در شنونده پیدا می شود که : بنا بر این ، از مسائل عینی و زندگی اجتماعی و درد ها و پریشانی ها ی انسان موجود غافلم . و وقتی که راجع به مسائل عینی صحبت می کنم ، این انتقاد باز به من وارد می شود که : از مسائل اساسی و ایدئولوژی و داشتن یک مکتب فکری که زیر بنا ی همه ی عقاید من است عاری هستم ، و وقتی که راجع به یک مسأله ی هنری یا مذهبی سخن می گویم باز متهم به این میشوم که فقط در چهار چوب مسائل مذهبی فکر می کنم و از هر چه در بیرون این دایره است غافلم . این قضاوت ها که غالباً وجود دارد ، علتش نه ضعف قضاوت دیگران است و نه نقص اندام فکری من ، بلکه نبودن فرصتی است که من برای نسل جدید ، خودم را از نظر فکری توجیه کنم .

بنابر این من مقدم می دارم که درباره ی این مسأله ، در تعبیرات دیگر و در جا ی دیگر سخن گفته ام ، اما تا وقتی که این زاویه ی دید و بینش کلی نسبت به مسائل روشن نشود ، هیچ چیز روشن نخواهد بود ، لذا بحث در مسائل فنی تر و علمی تر را- اگر فرصتی بود - به آینده واگذار می کنم .

ابتدا به بحثی می پردازیم که گرچه در درس ها و یا در بعضی از نوشته هایم به آن اشاره کرده ام ، اما آن ، کلید درک همه ی مسائلی است که در یک جلسه طرح خواهم کرد ، و البته سعی می کنم تا آن چه را که در جا ی دیگر گفته ام ، این جا تکرار نکنم ، بلکه از زاویه ی دیگری به آن بیندیشم .

مسأله ی الیناسیون انسان به عنوان یک فاجعه ی نوع انسانی در قرن حاضر مطرح است . این مبحث را ، که برای اولین بار من در ایران مطرح کرده ام ، به صورت یک بحث جامعه شناسی مطرحش کردم و بعد خوشبختانه جای دیگر هم دیدم که به صورت ترجمه ی مقاله ای طرح شده است ، اما به عنوان یک بحث فلسفی .

ولی من به مسأله ی « الیناسیون » در همه ی ابعاد گوناگون و حتی بیگانه از هم می فهمم و مطرح می کنم .

معنی کلمه ی الیناسیون کمک می کند به فهم معنی اصطلاحی و علمی آن . « الینه شدن » به معنی « جن زده شدن » است .

در قدیم معتقد بودند که کسانی که دیوانه می شوند کسانی هستند که عقل خودشان را از دست داده اند . « عقل خودشان را از دست داده اند » یعنی چه ؟ یعنی « جن » ، که یک شخصیت غیر انسانی است ، در وجود انسانی « من » حلول میکند و شخصیت انسانی مرا که به وسیله ی عقل احساس می شد ، زایل می کند و خودش به جا ی آن می نشیند و بعد که « جن » به این شکل در « من » انسانی ام

حلول کرد ، من خودم را ، نه دیگر آن انسانی که همیشه می شناختم ، بلکه این جن ، احساس می کنم .

بنابر این ، « الینه شدن » یعنی بیماری ای که در آن حال ، انسان خودش را آن چنان که واقعیت و حقیقت دارد ، حس نمی کند ، بلکه جن را در خود می یابد و می شناسد . « مجنون » هم که در فارسی می گوئیم ، درست ترجمه ی لغوی « الینه » است . من لازم نمی دانم « الینه شدن » یا « الیناسیون » را « بیگانگی » و یا « از خود بیگانگی » ترجمه کنم - چنان که بعضی از دانشمندان ترجمه کرده اند - زیرا عین این لغت در فارسی هست .

در زبان فارسی ، هم کلمه ی عربی و هم کلمه ی فارسی آن ، هر دو ، درست کلمه ی « الینه شدن » و « الیناسیون » را معنی میدهد ، به خاطراین که هم اروپایی ها و هم ایرانی ها و هم اعراب ، در قدیم معتقد بودند که دیوانه شدن « جن » را به جای خود یافتن ، یعنی حلول جن در آدم . برای همین هم بود که دیوانه ها یا مجنون ها را پیش دعا خوان ها و رمال ها می بردند تا « دیو » یا « جن » را از بدنشان دور کنند ، یعنی سالمشان کنند .

این ، علامت این است که معتقد بودند دیوانه کسی است که جن در او خانه کرده . جن چه جور در بدن انسان خانه می کند ؟ به این ترتیب که وقتی انسان با جن یا جن با انسان تماس پیدا می کند و با او مراوده ی دائمی دارد ، کم کم در « خود » انسانی او رسوخ پیدا میکند و جانشین آدم میشود . پس کلمه ی « مجنون » یعنی « الینه شده » . و مجنون کسی است که « جن زده » است و « دیوانه » هم کسی است که دیودر او حلول کرده.

بنابراین ما لغت داریم و لازم نیست که بسازیم . چنان که هگل و مارکس همین اصطلاح عامیانه را از فرهنگ خودشان گرفتند و اصطلاح علمی کردند و مثل ما لغت ها ی من درآوردی نساختند . لغت سازی مال کسانی است که از ساختن معنی عاجزند .

پس الیناسیون در جامعه شناسی ، در فلسفه و در زندگی انسان امروز ، به زبان خودمان - بدون اینکه اصطلاحات فنی را به کار ببریم - یعنی « دیوانه شدن » انسان امروز ، « مجنون شدن » انسان امروز .

این دیوانه شدن و مجنون شدن انسان امروز ، از طرف دانشمندان دینی ، متافیزیسین ها ، ایده آلیست ها و معتقدان به ماوراءالطبیعه اعلام نشده ، بلکه اول از طرف یک فیلسوف بی خدایی به نام هگل مطرح شده ، بعد در ماتریالیسم دیالکتیک ، در سوسیالیسم مادی قرن نوزدهم - شاگردان هگل - وارد شده و امروز هم مورد اعتقاد و مطرح در همه ی مکتب ها ی فلسفی و جامعه شناسی مدرن است . اما آن چه من مطرح میکنم ، در ابعاد بسیار متنوع تری است از آن چه که امروز در دنیا مطرح است . آنچه امروز در جامعه شناسی مطرح است به این صورت است که « من » بهعنوان یک موجود انسانی ، دارای نیاز ها ی مختلف و استعداد ها ی گوناگون هستم ، اما زندگی تقسیم شده و سنگین و فشرده ای که نظم و ماشین و سرمایه داری و تولید متصاعد و همچنین مصرف متصاعد بر زندگی امروز تحمیل می کند ، انسان را در جامعه در وضعیتی قرار میدهد که به ناچار یک شکل کار را برای همیشه باید انجام دهد . و چون انسان ساخته نشده است که همواره به یک جزء به یک کار خاص و به یک بعد خاص بپردازد و همواره وجود خودش را در آن کار ، در آن عمل و در آن رسالت بیابد ، بنابر این انسانی که مدت سی سال هر روز 8 تا 10 تا 12 ساعت ، دائماً یک

کار تکراری جزئی را انجام میدهد ، در آن حال ، خود را که چند بعدی ، چند نیازی ، و چند جلوه ای است ، احساس نمیکند .

از میان مثال ها ی فراوان برای بیان این مسئله ، مثالی که « چارلی چاپلین » می زند از همه روشن تر است و او مثل همه ی کار ها ی دیگرش به قدرت هنر خود ، پیچیده تریم مسائلی را که علما با هزار فوت و فن منطقی و علمی و اصطلاحی می خواهند بگویند و مطرح کنند ولی نمی توانند ، با یک مثال روشن با یک ژست بسیار ساده ، به صورت بسیار کاملتری بیان میکند ، بلکه نشان میدهد .

چارلی در فیلم « عصر جدید » مردی را نشان می دهد که اول انسان آزادی بوده : احساساتی مختلف داشته ، نسبت به معشوقه اش عشق داشته ، نسبت به پدرش احترام داشته ، نسبت به دوستان قدیمیش - موقعی که می آمدند - هیجان داشته ، احساس نیاز داشته ، دلتنگ میشده ، می خواسته بنشیند و با کسی درد و دل کند ، نسبت به ابعاد مختلف زندگی ، نیاز ها و عکس العمل ها ی مختلف داشته ، استعداد های گوناگون و متنوع داشته و ...

این آدم مثلاً در خیابان گاهی که چشمش به مادرش می افتاده ، احساسات پسری که بعد از مدتی مادرش را می بیند در او پیدا میشده . رفیقش را که میدیده - چون مدتی او را ندیده بوده - دلش می خواسته با هم گوشه ای بنشیند ، از یکدیگر احوال بپرسند ، برای او از زندگی بگوید ، از همدیگر بگوید ، از گذشته بگوید ...

معشوقه اش را که میدیده ، احساس عشق و محبت در او پیدا میشده ، دلش می خواسته با هم بنشیند و با هم راز و نیاز بکنند . دشمن را که میدیده احساس کینه و خاطرات زننده و شوم خصومت در دلش بیدار میشده و می خواسته با او مبارزه بلکه به او اهانت بکند و از او انتقام بکشد (بالاخره انسان است و نیاز ها ی گوناگون دارد).

در زندگی که چشمش به یک منظره ی خوب می افتاده ، احساس زیبایی شناسی به او لذت می داده ، به یک منظره ی بد که می افتاده احساس نفرت و شومی در او بیدار میشده و... این انسان طبیعی آزاد است.

بعد او میرود تا در کارخانه ای کار کند ، کارخانه ای بسیار عظیم و پیچیده که خوداین آقای کار گر تصویری از مجموعه ی این کارخانه ندارد . نمی داند همه ی این تأسیسات عظیم پرسنلی و تکنیکی چه میسازد و این ها همه هماهنگی با هم دارند . این شخص فقط به اداره ای می رود و چند برگ رو نوشت شناسنامه با چند قطعه عکس خود را می دهد و بعد به او می گویند که برو اتاق چند ، و در آن جا مینشیند تا روزی 10 ساعت کار کند . او را میبرند وارد راهرویی و از آن جا وارد اتاقی می کنند . یک آقای می آید و می گوید بیا ، این کار دوست . کار من چیست ؟ هیچ ، تالار بزرگی که سالن کار است و یک صفحه ی نوار فلزی به صورت یک نواختی در حال حرکت است . این نوار از یک طرف وارد میشود و به طرف دیگر میرود ، به اتاق ها ی دیگر ، تأسیسات دیگر و شعبه ها ی دیگر می رود . این مرد نمی داند که این نوار از کجا می آید و به کجا میرود و چرا این کار را میکند . هفت هشت نفر این جا کنار هم ایستاده اند . کار این شخص این است که این نوار که حرکت میکند دو تا پیچ دستگاهی را که روی آن است رد کند و دست به آنها نزند و فقط پیچ سومی را یک دور بپیچاند . بعد دوباره دو پیچ که رد شد پیچ سومی را دو دور بپیچاند و باز دو دور که گذشت پیچ سومی را نیم دور بپیچاند . باز همین طور یک دور ، دو دور ، نیم دور ، یک دور ، دو دور ، نیم دور ... به همین ترتیب تا 8 یا 9 ساعت آن را ادامه می دهد . بعد زنگ را میزنند و این شخص به خانه اش می آید دیگر کاری به این ندارد که پیچ ها چه بود ، چرا این کار شد ، از کجا می آمد و به کجا می رفت ، و چه چیز می ساخت ؟ اصلاً تصویری از کاری که می کند ندارد . کنار او هم هفت هشت نفر هستند . اصلاً نمی توانند با هم حرف بزنند برای

این که نوار متحرک با سرعتی می چرخد که اگر چشمش را به رفیق خود بیندازد تا ببیند که چه کسی است ، پیچ رد میشود و تمام کارخانه می ایستد و می آیند و جریمه اش میکنند ، اخراجش میکنند .

این آدم فقط عبارت است از : دو تا چشم و مواظبت بر پیچ . و تمام اعمال انسانی که انجام میدهد - به عنوان یک انسان - همین یک دور . دو دور و نیم دور پیچاندن است ، و السلام .

اما انسان موجودی است که یکی از خصوصیاتش این است که اولاً کار را می سنجد و ثانیاً کاری را که انتخاب میکند به خاطر هدفی است که اول به آن هدف متمایل شده هدف را انتخاب می کند و بعد که هدف را انتخاب کرد ، مقدمات کار را خودش می چیند و بعد در ضمن کار احساس میکند : من که این کار را میکنم برای این نتیجه است و به این هدف میرسد و گذشته از این که موقع کار چنین احساسی را میکند ، یعنی نسبت به کار خویش آگاهی دارد ، انسانی است دارای احساس های مختلف و نیاز ها ی مختلف .

اما همین کار گر پرسوناژ چارلی چاپلین ، در همین حال ، مادرش ، نامزدش ، دوستش برای دیدنش به این کارخانه می آیند و این آدم هنوز به این نظام خشن و یکنواخت مکرر و بعدی ماشینی هنوز عادت نکرده است . همین جور که دارد کار میکند ، یک مرتبه معشوقه یا مادر یا پسر یا رفیقش را میبیند ، پیچ را می گذارد و میرود به روبوسی و احوال پرسی و « کجا بودید » و « خیلی وقت است شما را ندیده ام » و « دلم تنگ شده است » و « بنشین کمی حرف بزنیم » و « آقا یک چایی بیار » و...

یک مرتبه می بیند پلیس ها ریختند ، چراغ ها ی قرمز روشن شده ، زنگ خطر! و بازرس ها آمده اند ، چه خبر شده ؟ تمام این کارخانه دستگاه ها ی کنترلش احساس کرده اند یک پیچ نیچیده رد شده !!

و همه چیز متوقف شد و آمدند یقه ی او را گرفتند که چه کردی ؟ چه ها که نکردی ! تجلی یک احساس انسانی بسیار طبیعی ساده در او ، موجب شد که تمام نظامات به هم بخورد . یعنی در نظام کنونی ، انسان مجال کوچک ترین تجلی احساس انسانی را ندارد ، که در آن نمی گنجد .

اما کم کم این آدم را که این جور احساساتی داشت ، به قدر منظمش میکنند ، به قدر دقیق بارش می آورند که بعد از 20 سال کار ، دیگر ، تعریف « انسان حیوانناتق است » و « حیوان پرستنده است » و « حیوان خود آگاه و سازنده است » و... همه ی این تعریف ها دیگر درباره اش صادق نیست .

پس این انسان چیست ؟! « یک حیوان دو تا در میان پیچنده است » !!

این آدم در خیابان که عبور میکند می بیند که پاسبانی دارد می آید . میبیند دکمه های او شکل پیچ ها ی هشت پر است . فوراً آچارش را در میاورد تا بیچد !!! خانمی را می بیند که مثلاً به کلاشه ی یا یقه ی مانتو اش مارکی زده است فوراً تنها احساسی که در او به وجود می آید همین است که برود یک دور یا دو دور و یا نیم دور آن را بیچاند !!

تمام جهان برای او عبارت میشود از : « دو تا رد کن ، سومی را بیچان » . این است فلسفه ی زندگی اش ، این است معنی و ماهیت و حقیقت انسانی اش .

چرا می پیچاند ؟ برای آن که بخورد . چرا بخورد ؟ برای این که بیچاند !... (انسان دوری)

این ، آدمی است که خودش رابه عنوان آن انسانی که دارای آن احساسات ، آن آرمان ها ، آن نیاز ها ، آن ضعف ها ، آن حساسیت ها ، آن خاطرات ، آن فضایل بود ، احساس نمی کند . همه یاین ها فرو میریزد و به قول مار کوزه « انسان یک بعدی » می شود . و به قول شاندل ، یک « انسان دوری » (تولید برای مصرف ، مصرف برای تولید) .

این انسان که یک جهان صغیر بود ، یک عالم کوچک بود ، شبیه خدا بود ، خوی خدا را داشت ، به ادامه ی آچار تبدیل میشود . یعنی شخصیت ماشین ، شخصیت پیچ ، و شخصیت این حرکت مکانیکی در او حلول کرده ، یعنی خود را نه فلان کس ، بچه ی فلان کس ، از فلان خانه ، از فلان خانواده ، از فلان نژاد و از فلان خصوصیات می داند ، بلکه خود را ، به واقع ، فقط و فقط یک ابزار ماشین حس میکند .

این الیناسیون گاهی به صورت بیماری شدیدی در می آید که طبیب باید معالجه اش کند ، گاهی در شدتشبه صورت یک مرض در می آید که به بیمارستان بیماری ها ی روانی می برند .

آقای دکتر صاحب الزمانی روانشناس اندیشمند ما نقل می کرد که در یکی از بیمارستان های بیماری ها ی روانی ، بیماری مثلاً راننده بوده و 20 سال تاکسی داشته . وقتی به همه ی بیماران اعلام میکنند که ساعت 12 است و بروید به رستوران و غذا بخورید ، همه ی آنها راه می افتند تا از توی راهرو بروند به رستوران و غذا بخورند . می بینید که یک نفر وسط راه ایستاده به او می گویند که تو چرا نمی روی ؟ می گوید : « من بنزین تمام کرده ام » بعد که یک بیسکویت ، یک لیوان آب

خوردن به او میدهند ، می گوید : « خوب است ! تا آن جا مرا می رساند ! » سپس راه می افتد . این احساس در حالت شدیدش است که به صورت مرض در می آید . اما در حالت عمومی اش ، به صورت یک رفتار اجتماعی ، اخلاق ، و بینش و روحیه ای خاص در آمده و مرض نیست .

پس مرض چیست ؟ مرض یک حالت انحرافی است که فقط بعضی ها دارند ، اما اگر همه همین مرض را داشته باشند دیگر مرض نیست .

این الیناسیون به وسیله ی ماشین و به وسیله ی نظم غیر انسانی و نظام غیر انسانی در آدم حلول می کند و آدم دچارش می شود و در واقع الیناسیون به وسیله ی تکنو کراسی است . گاهی [هم الیناسیون] به وسیله ی یک نظام اداری است که پیدا می شود . به قول یکی از جامعه شناسان - که یادم نیست ماکس وبر یا مارسل موس باید باشد - در یک سازمان پیچیده ی بزرگ که هزار تا گیشه است و این گیشه ها شماره بندی شده است ، آن آقای که در گیشه ی مثلاً 345 نشسته است و 20 تا 30 سال در این گیشه کار میکند و یک کار تکراری را در تمام عمرش همیشه داشته است ، این آدم بیشتر خودش را « جناب آقای گیشه ی 345 » احساس می کند و همیشه همه ی مردم به عنوان گیشه ی 345 به او خطاب میکنند ، به عنوان گیشه ی 345 او را می شناسند . و این تلقی عمومی که او به هیچ چیز در دنیا جز به گیشه ی 345 وابسته نیست ، در خود او و همه این احساس را به وجود می آورد که او عبارت است از گیشه ی 345 ، نه کیک دارای خصوصیات چیک . این است الیناسیون به وسیله ی بروکراسی .

اما الیناسیون به وسیله ی پول و « برژوازی » هم هست که سوسیالیست ها ی اخلاقی - یعنی شاگردان هگل در قرن نوزدهم - می گفتند . هگل الیناسیون را در فلسفه ی « روح مطلق » ش طرح می کند اما سو سیالیست ها ی اخلاقی که از

مکتب هگل منشعب بودند ، در جامعه شناسی آن را طرح کردند و این فضیلت مال سوسیالیست ها ی اخلاقی یعنی شاگردان هگل است نه مال خود هگل .

الیناسیون به وسیله ی پول و برزوازی بدین ترتیب است که : « برزوا » انسانی است که همه ی فضایل را منسوب به پول می کند ، همه ی امکانات و توانایی ها ی معنوی و مادی انسان را ناشی از پول می داند و می گوید که پول این کار را میکند ، پول این ارزش ها را می آفریند نه من ، نه تو نه او .

بنابر این من به عنوان یک برزوا ، به پول ، نه به عنوان یک « ابزار زندگی » بلکه به عنوان « زندگی خود » می اندیشیم ؛ چرا که خودم « ابزار پول » هستم . « الینه ی پول » یعنی دیوانه ی پول ، نمی گوید « پول من » ؛ می گوید و می یابد که « من پول » .

از همان دهی که من مال آن جا هستم ، عمومیم مثالی نقل می کرد ، که در آن ده یک مرتبه سر و صدای گریه از خانه ی همسایه ی ما بلند شد. بعد میگفت که ما فکر می کردیم همسایه ی ما لابد مادرزنش یا پدر زنش مرده است زیرا مریض بوده . دیدم گریه شان خیلی زیاد است . می گفت : ما لباس را پوشیدیم و رفتیم تا کمکی بکنیم ، تسلیتی بگوییم ... در را باز کردیم و وارد شدیم ؛ دیدیم که این ها توی حیاط نشسته و حلقه زدند و دارند گریه می کنند ؛ یک خری هم در وسط این ها دراز کشیده ! فهمیدیم که خرشان مرده . بعد گفتیم که « چیه ؟ چه خبره ؟ چرا گریه میکنی ؟ » گفت که آقا « خر من مرده » بعد ، عموی من در ضمن این که تسلیت میداده برای این که آرام بشود و دردش فراموش بشود ، به شوخی گفت که « بگو من خر مرده ، نه خر من ! » دلیلش چیست ؟ دلیلش این است که « ... اگر تو مردی آن خر ککش هم نمی گزید ... بنابر این تو مال خر هستی ، نه خر مال تو ! » این هم یک نوع الیناسیون خاص بعضی از ما : « الیناسیون » به وسیله ی « خر » !

چنان که سوسیالیست ها ی اخلاقی می گفتند : برژوا « پول زده » است ؛ یعنی کسی که وجود « پول » را به جای وجود « خود » انسانی اش احساس می کند ، همه ی ارزش ها ی موجود را نه در وجود خودش ، بلکه در « موجودی » خودش می یابد ! در رفتار و احساس اجتماعی خودمان هم که دقیق شویم ، پولدار و خر پول را احترام میکنیم و بی پول را تحقیر ؛ حتی آدم بی ارزش زیر دستان نیز که پولدار میشود در چشمان عزیز و محترم میشود . این الینه شدن به وسیله ی پول است . آن که در قرآن راجع به « ربا » می گوید یتخبطه الشیطان ، درست همین اصطلاح است که : شیطان او را - نزول خوار را - مخبط کرده ، یعنی دیوانه اش کرده است ؛ یعنی پول در هستی انسانیش حلول کرده ؛ پول عقلش را خورده . پول است که فکر می کند ، احساس می کند ، حرکت میکند نه پولدار و پول زده ! این نزول خوار ها ی حرفه ای را که شما میبینید بهترین مثال ها هستند که می توانید در وجود آن ها نظر تمام مکاتب سوسیالیست ها ی اخلاقی را درباره ی بورژوازی و الیناسیون انسان به وسیله ی بورژوازی و پول به چشم بینید . این تیپ ، تجسم عینی ایدئولوژی سوسیالیست ها ی اخلاقی است .

انسان به گونه ها ی دیگری نیز الینه میشود : همین سوسیالیست ها ی اخلاقی (که من برایشان ارزش بسیاری قائلم) « زهد گرایی » را نیز از عواملی می شمارند که انسان را الینه می کند . در اسلام چون با این بیماری جداً مبارزه شده (اگر چه ریشه کن نشده و باز تحت تأثیر هند و مسیحیت به جامعه ی اسلامی سرایت کرده) ، ما این بیماری را احساس نمی کنیم ؛ اروپایی ها خوب می فهمند ، چوت زیاد می بینند > هزاران دختر جوان و خواهران مسیحی را می بینند که در آغاز جوانی حلقه دستشان کره اند اما آرایش ندارند ، چارقد و تسبیح و جامه ی ازرق دراز ... یعنی چه ؟ این دختر خانم با این که حلقه ی ازدواج در انگشت دارد چرا این جور است ؟» او با

مسیح ازدواج کرده ! با خدا !» دختر و پسر ، یعنی انسانی که تمایل جنسی دارد و باید با پسر و دختری از نوع آدمیزاد ازدواج کند . این انسان راسته درسته است ؛ اما آن دختر خانمی که با یک مرد که در دو هزار سال پیش در فلسطین مرده یا به آلمان رفته ، حالا در بوئنوس آیرس و ایرلند شمالی ازدواج میکند ، معلوم میشود حواسش پرت است ، بنزین تمام کرده است ! خانمی که به جای فلان سبیلوی ریش و پشم دار ، با حضرت باری تعالی ازدواج میکند ، « جن زده » است .

داستان آن بابایی که سه تا خرش را گم کرده بود شنیده اید که آمد توی مسجد ؛ رسم بود ؛ به ملا گفت سر منبر اعلام کند . ملا آدم صاحب دلی بود ، مثل خیلی ها ؛ در آخر منبرش گفت : آی مردم کیست که از آواز خوش بدش بیاید ؟

یک خر مقدسی پا شد که : من !

بعد فریاد کرد : کیست از مال دنیا بیزار باشد ؟

خر مقدس دیگری بلند شد که : من !

گفت : کیست که روی زیبا را دوست نداشته باشد ؟ خر مقدس سومی خودش را معرفی کرد که : حقیر

ملا از سر منبر به یارو که منتظر ایستاده بود اشاره خطاب کرد که : هر سه تا خرت پیدا شده ؛ بردار و برو !

حافظ چه خوب زاهد الینه را نشان میدهد که چگونه زهد مغزش را مگ کرده است :

نصیحت گوی رندان را که با « حکم خدا » جنگ است

دماغش خشک می بینیم ؛ مگر ساغر نمی گیرید ؟

چرا « زهد پرستی » الیناسیون است ؟ چون اساسی ترین ابعاد فکری و آنگاه انسان طبیعی و واقعی را انکار میکند ، یا می کوشد تا آن را در درهم ریزد ؛ و آنگاه انسانی که این ابعاد و اعضای روحی را ندارد، دیگر خودش نیست ؛ فرشته است ؛ و فرشته خود را احساس میکند و فرشته آدم نیست .

به نظر من ، گاه « مذهب » انسان را الینه می کند ، به خصوص در فرهنگ ها ی تاریخی که همه مذهبی است . بالاخص در شرق ، مذاهب و به ویژه « مذاهب صوفیانه » با « ریاضت » و « عشق » انسان را الینه می کردند .

« وحدت وجود » الیناسیون انسان است به وسیله ی « خدا » در « مذهب تصوف » . حلاج خود را واقعاً « الله » می یافت و به واقع « در زیر جبه اش جز خدا کسی را احساس نمی کرد » ؛ یعنی وقتی میگفت من خدایم ، مقصودش این بود که من نیستم ، فقط « خدا » است . خودشان هم می گویند « خدا » در ما حلول کرده است و یا بر عکس ، در ذات خدا فانی شده ایم .

چنین احساسی که یک انحراف روحی مذهبی گونه ای است ، موجب این میشود که انسان خود را خدا حس کند .

« جنون مذهبی » که در روانشناسی بحثی خاص دارد ، این است به قول حافظ :

چنان پر شد فضای سینه از « دوست »

که « خویش » گم شد از ضمیرم

چه ، « عشق » نیز انسان را « الینه » می کند . معشوق جانشین شخصیت مستقل و « من » عاشق می گردد . عاشق « خود » را « او » می یابد . درداستان لیلی و

مجنون می خوانیم که « خون گیر » بر رگ لیلی نیشتر می زد ، جیغ مجنون در آمد ! و بر عکس :

ترسم ای فصاد اگر مقصدم کنی نیشتر را بر رگ لیلی زنی

بنابر این « الیناسیون » حالتی است که در آن شخصیت واقعی انسانی زایل می گردد و شخصیت بیگانه ای (انسان یا شیء) در آن حلول میکند و انسان « غیر » را « خود » احساس میکند .

اما آن چه من می خواهم بگویم ، الیناسیونی وحشتناک تر از این ها و عینی تر و واقعی تر از این ها است که ما شرقی ها ، ایرانی ها ، هندی ها ، آفریقایی ها ، و مسلمان ها دچار آن شده ایم . این ، الیناسیون به وسیله ی تکنو کراسی نیست ، ما به وسیله ی ماشین الینه نشده ایم ، ماشینی در کار نیست ، بوروکراسی در کار نیست ، چند تا شعبه ی اداره و شش تا کارمند که آنها هم صبح ها سنجاق با دندانیشان تا میکنند از بیکاری و عصرها اضافه کار می کنند ، که آدم را بوروکراتیزه نمی کند ! بورژوازی هم به مرحله ای نرسیده است تا ما را الینه کند . پاچال دکان و حجره ی حاجی و چند تا نمایندگی فروش کالاهای خارجی که قابل این حرف ها نیست . بلکه آن چه ما دچارش هستیم و از همه خشن تر و خطرناک تر است ، « الیناسیون فرهنگی » است .

« الیناسیون فرهنگی » یعنی چه ؟ مگر نگفتیم که الیناسیون ، در هر شکلی که باشد ، عبارت است از این که : « انسان آنچه را که هست ، به عنوان « خود » اساس نکند ، بلکه چیزی را به نام خودش احساس کند که خودش نیست ». این انسان ، الینه شده است ؛ حالا این را که به عنوان خودش احساس می کند و خودش نیست ، چه پول باشد چه ماشین باشد چه گیشه ی 345 باشد و چه زهد باشد ، چه معشوق ،

و چه آن الاغ باشد ، هیچ فرقی نمی کند و فقط بستگی به شانس و سلیقه ی طرف دارد .

« فرهنگ » چیست ؟ در این جا نمی خواهم تعاریف گوناگون « فرهنگ » را نقل کنم . فرهنگ ، هر تعریفی که داشته باشد ، به هر حال در این عبارت که من میگویم میگنجد :

« فرهنگ عبارت است از مجموعه ی تجلیات (به صورت سمبل ها ، علائم ، آداب و رسوم ، سنت ها ، آثار ، رفتارها ی جمعی ، و ...) معنوی ، هنری ، تاریخی ، ادبی ، مذهبی ، و احساسی یک قوم که در طول تاریخ آن قوم فراهم آمده و شکل مشخصی گرفته است . این تجلیات ، دردها ، نیاز ها ، کیفیت جنس روح و فطرت ، خصوصیات اجتماعی و زیست مادی و بالاخره روابط اجتماعی و ساختمان اقتصادی آن قوم را توجیه می کند و به او « هویت » می بخشد .

موقعی که من ، مذهب خودم ، ادبیات خودم ، احساس ها و رنج ها و دردها و نیاز ها ی خودم را در فرهنگ خودم احساس می کنم ، در واقع خودم را احساس می کنم : « خود » اجتماعی و تاریخی (نه فردی) من ، یعنی سرچشمه ای که این فرهنگ از آن جوشیده و از آن زاییده است . بنابر این ، فرهنگ ، روبنا ، و نمودی است از زیر بنا و « بود » واقعی جامعه و تاریخ جامعه ی من . اما عوامل مصنوعی و غالباً مشکوک ، در جامعه ، که شرایط اجتماعی یا روابط اجتماعی خاصی دارد و در دوره ی تاریخی خاصی که دوره ی تاریخی اوست قرار دارد و با دردها و رنج ها ، احساس ها و حساسیت ها ی خاصی آشنا است که روح او آن را ایجاب کرده است ، فرهنگ او را از ذهن او می زداید ، و بعد فرهنگ دیگری را که متناسب با زمان دیگری ، مرحله ی تاریخی دیگری ف تاریخ دیگری ، سطح و نظام و بنیاد اقتصادی دیگری و روابط اجتماعی و سیاسی دیگری است جانشین آن می کند . و بعد من ، در موقعی که

خودم را می خواهم احساس کنم ، فرهنگ جامعه ی دیگری را به نام فرهنگ خودم احساس می کنم و آن گاه از درد هایی می نالم که درد من نیست ؛ از بد بینی هایی فریاد می کشم که آن بدبینی ها متناسب با واقعیت ها ی فرهنگی ، فلسفی ، و اجتماعی من نیست ؛ آرمان ها ، ایده آل ها و آن رنج ها در آن جامعه طبیعی است و مال آن جامعه و شرایط اجتماعی ، اقتصادی ، سیاسی و تاریخی آن جامعه است نه مال من . اما من ، آن دردها ، رنج ها ، و آرمان ها را به عنوان رنج ها و دردها و آرمانهای « خودم » می یابم .

بدین گونه من ، به وسیله ی فرهنگ دیگری الینه شده ام . این سیاه پوست در آفریقا ، این بربر در شمال آفریقا ، این ایرانی و هندی در آسیا ، هر کدام دارای گذشته ی خاصی ، و وضع حاضر خاصی هستند ، اما رنج ها را در خود به عنوان « رنج ها ی خود » می یابند که رنج های بعد از دوره ی قرون وسطی و پس از رنسانس قرن شانزدهم و بعد از نهضت روشنفکری قرن هفدهم و بعد از سیانتیسم قرت هجدهم و بعد از عصر ایدئولوژی ها ی قرن نوزدهم و دنیای سرمایه داری پس از جنگ بین الملل اول و دوم است !

پس به تو چه مربوط است؟! آخر ، کدام یک از این ها مال تو بود که حالا رنج یا ایده آل یا درمان و یا احساسش و عکس العمل هایش و آثارش مال تو باشد ؟ درست مثل این می ماند که من درد پا داشته باشم اما از درد اعصابم بنالم ! چرا ؟ برای این که با کسی همیشه تماس دارم و کسی را می شناسم که خیلی از من فهمیده تر و پولدار تر و آفاتر و محترم تر است و اعصابش خراب است . من به عنوان « دردمند » ، پا درد دارم اما به عنوان « درمان » دنبال دوا ی اعصابم ، چه ضعف اعصاب و درد روحی دیگری را ر خودم احساس می کنم ، نه پا درد خودم را .

پس « من » ، « خود » را آنچنان که هستم احساس نمی کنم بلکه آن چنان که « او » هست احساس میکنم ؛ یعنی « الینه » هستم .

نمی بینید در جامعه ای گرسنگی و بی سوادی عمومی وجود دارد، اما در همان حال روشنفکرش مثل نسل جوان آمریکایی یا انگلیسی یا فرانسوی فکر می کند ، حساسیت دارد ، احساس درد و آرمان دارد؟

رنج او وفور نعمت و برخورداری ، و نقص و ضعف معنویات است. او دنبال آرامش میگردد ؛ به دنبال تسکین می گردد . بیماری او از نظم شدیدی است که ماشین بر او تحمیل کرده است . این نظم ، دردی را برای او به وجود آورده که از آن درد می نالد .

اما من ، منی که درد « بی ماشینی » دارم ، از « درد ماشین » می نالم ! چقدر مضحک است ما که زیر ماشین رفته ایم و دست و پا و دنده هامان درهم شکسته و از سر و صورتمان خون میریزد ، ادای کسی را در اوریم که پشت فرمان نشسته و ما را زیر گرفته، و از ماشین نشینی و آدم زیر کنی حوصله اش سررفته است!

یکی از الیناسیون ها ، الیناسیون انسان به وسیله ی هدف است . مقدمتاً به این مثال که سارتر نقل میکنم دقت بفرمایید تا آنچه که می خواهم بگویم ، روشن شود . سارتر در کتاب « ادبیات چیست » مثالی میزند که الیناسیون انسان را از نظر فکری ، تا حدی بیان میکند و من فقط به عنوان یک مثال ، از آن استفاده میکنم ، نه مبنای سخنم .

سارتر درباره ی شعر و نثر حرف میزند که شعر چیست ، نثر چیست ، آن گاه می گوید : وقتی هست که دختر زیبایی ، با حرکات بسیار ظریف و ژست بی نهایت زیبایی ، دستش را دراز میکند و یک جام آب را از روی میز برمیدارد ؛ و بعد آن را با حرکات و همان لطافت رفتار ، به لب هایش نزدیک میکند .

ما دو گونه به این منظره میتوانیم نگاه کنیم، یا خوداو در چنین حرکتی، دو گونه احساس می تواند داشته باشد.

یکی این که وقتی احساس تشنگی میکند و دستش را میبرد تا لیوان را بر دارد و آب را بیاشامد، حرکت دستش را و چگونگی حرکت دستش را احساس نمی کند؛ اطوار خودش را، و زست و حرکات دستش را درگرفتن و بردن و برگرداندن لیوان، احساس نمیکند، او به این حرکات «خودآگاهی» ندارد و فقط و فقط همین را احساس میکند که: «من»، «تشنه ام»، و «آب»! چنان که ما گاهی بسیاری از اعمال را انجام میدهیم، ولی نسبت به خود آن عمل، احساس و شعور نداریم، یعنی شاعر و آگاه نیستیم و فقط نسبت به هدف آگاهی داریم. مثلاً شما صبح که به طرف دانشکده از خانه بیرون می آید، یکایک قدم هایی را که بر می دارید و تمام این زیگزاگ هایی را که در مسیر راهتان می پیمایید و از کوچه می پیچید و راست می روید و بر می گردید و ...، تمام این حرکات را احساس نمی کنید، فقط دانشکده را احساس میکنید و ساعت 8 سر کلاس را به عنوان «هدف». اما شما در حال حرکت کردن، لحظه به لحظه در حال تصمیم گرفتن هستید که این گام را بردارید، نیم متر آن طرف تر بگذارید، بعد گام دیگر را بردارید؛ و بعد در یک جا تصمیم بگیرید که بپیچید و دیگر جا تصمیم بگیرید که مستقیم بروید و ...

در این فاصله ی زمانی، شما هیچ یک از این حالات و اعمال را حس نمی کنید، بنابر این «خود»تان را حس نمی کنید.

آن کسی که احساس تشنگی و آب خوردن می کند ولی اطوار و حرکات دستش را حس نمی کند، آن فرد به وسیله ی هدف یعنی «آب را برداشتن و خوردن»الینه شدن است. چرا الینه شده؟

چون خودش دارای حرکاتی و در حال انجام اعمال و اطوار و ژست هایی است که آن اعمال و اطوار و ژست ها و حرکات را نمی یابد ؛ بنابر این خود را نمی یابد .

پس این ادم به وسیله ی «هدف» الینه شده است ؛ درست عین مثال سارتر .

الان من ، در ظرف نیم ساعتی که با شما دارم صحبت میکنم ، به وسیله ی معانی الفاظ ، به وسیله ی « هدف » سخنم ، و « نتیجه ای » که می خواهم بگیرم ، الینه شده ام ، من الان جمله میسازم ، کلمات میسازم ، یکی یکی کلمات را انتخاب می کنم ، اما هیچ یک از کلمات را احساس نمی کنم . یکایک ای جملات را اصلاً نمی شنوم بلکه فقط و فقط غرق در معانی ، دراندیشه ها و ایده ها هستم .

بنابر این من « خود » م را به عنوان « دارای » این ایده ها می یابم . در صورتی که خودم ، به عنوان « گوینده » ی این الفاظ و « سازنده ی » این جمله ها هستم . پس من در موقع سخن گفتن به وسیله ی هدف هایم که در سخنم هست ، الینه شده ام ؛ یعنی سخن ها و متن نطقم را نمی یابم .

این ، الینه شدن به وسیله ی « هدف » است؛ یعنی « عمل » به وسیله ی « هدف » الینه شده و احساس نمی شود ، در حالی که « هدف » هنوز نیست و « عمل » واقعیت را تشکیل میدهد .

حالا ، الینه شدن به وسیله ی « علم » چگونه است ؟ اگر این مسأله روشن بشود ، خیلی از مسائل روشن خواهد شد ؛ زیرا که « اندیشه » و « علم » - همه ی علوم ، اعم از علوم طبیعی یا دقیق و علم انسانی یا غیر دقیق - وسیله ی الیناسیون انسان امروز شده است . چگونه ؟

هایدگر سخنی دارد که در عین حال که نمی خواهم مکتب او را تأیید کنم ، اما به عنوان بیان سخن خودم مثالش را انتخاب می کنم . اومی گوید که تمدن و علوم و همه ی

تکنیک ها و فنون ، به قیمت قربانی شدن انسان تحقق یافته اند ، چه ، بنای تمدن را انسان در لحظاتی بر پا کرده است که از « خود » ش غافل شده است .

این حرف ، بسیار دقیق است . هایدگر از بزرگترین شخصیت های فلسفی دنیای کنونی است و در اگزیستانسیالیسم عمیق تراز سارتر و استاد اوست (البته سارتر مشهور تراست) .

شما « خود » انسانی را تصور کنید ؛ مثل همان کار گری که در مثال چارلی چاپلین گفتم : دارای ابعاد ، خصوصیات ، فضایل ، نیاز ها و کشش های گوناگون و متنوع و متحول .

موقعی که من همه ی آن احساس ها ، همه ی آن خصوصیات و صفات و فضایل یا نقایص را که دارم ، احساس میکنم ، در این حال ، در حال احساس و در حال تأمل و دریافت «خویش » هستم .

اما در موقعی که اتومبیل خود را دارم استارت میزنم تا روشن بکنم ، در آن حال ، از تمام واقعیت ها ی موجودی که مرا ساخته اند ، غافلم . در موقعی که رانندگی می کنیم یا در موقعی که آن کار گر ، صندلی را تعمیر می کند ، او خودش را فقط تعمیر کننده ی صندلی را احساس می کند ، در صورتی که خودش یک آدم است و فقط تعمیر کننده ی صندلی نیست .

او ، نه خودش را ، نه زمان را ، نه گذشته را ، نه آینده را ، نه خصوصیات و امکانات گوناگون خود ، هیچ کدام از این ها را در نمی یابد ، بلکه بدون این که اعمالش را و حتی بدون این که حرکات همان لحظه اش را احساس کند ، فقط و فقط تکنیک انجام این عمل را احساس می کند و در همان حالت است که چیزی را به نام صندلی یا به نام تکنیک یا به نام راه انداختن ماشین به وجود می آورد .

بنابر این ، انسان در حالی که « شیء » ی را می سازد ، خود شیء می شود ، « خود » انسانی اش را جدا از آن فراموش میکند ؛ چه ، « غافل » از خویش ، جذب چیز دیگری است . یعنی به وسیله ی آن « شیء » الینه شده است .

پس انسان سه حالت دارد :

یکی حالت خواب که هیچ . دیگر حالت اشتغال ، یعنی حالتی که ککار می کند تا اینکه نتیجه ی خاصی را به وجود آورد . سومین حالت ، ایام « لوازیر » است یعنی « فراغت » یعنی ساعات آزادی که می تواند آن ساعات را هر جور که بخواهد ، بگذراند . عمر آزاد انسان ساعت هایی است که در آن ساعات ، ناچار خواهد بود تا آن را به شکل خاصی بگذراند. عمر حقیقی و زندگی راستین هر کس ، لحظه هایی است که در اختیار تام اوست . چه وقتی ما می توانیم به تأمل در خویش و به شناخت خویش پردازیم و دو چشم خود را به درون خویش باز کنیم ؟ در موقعی که یک زنجیر ضرورت و جبر ، برای انجام یک کار ، ما را از خویش به در نبرده و به خودش پیوند نزده است . در موقع رانندگی ، این ماشین است و ضروریات و مقتضیات ماشین ، که حالات و اطوار و اعمال و تصمیمات پیاپی خود را بر من تحمیل می کند ؛ او است ، من نیستم .

پس انسان در موقع کار کردن جذب ابزار کار و هدف کار است . بنابراین غافل از خویشتن است . لذا تمام تمدن مادی و همه ی این فن و صنعت به قیمت لحظاتی ساخته شده و به وجود آمده است که انسان ، خود را احساس نمی کرده است و ابعاد گوناگون و مواد و مصالح « تمدن » که به قول «مارکس» مجموعه ای از « کار ها ی فشرده است » مجموعه ای از لحظه هایی د زندگی است که انسان در آن لحظات به واقع زندگی نکرده است و «خود» نبوده است ، و به قول « هایدگر » همه به قیمت قربانی شدن زندگی و لحظات آزاد و واقعیت وجود اصلی و حقیقی آدمی است ؛ یعنی

نتیجه « غفلت » از خویشتن است. بنابر این میان انسان و تمدن مادی ، یک رابطه ی دیالکتیکی دائمی وجود دارد و وجود هر یک ، نفی وجود دیگری است ، و اکنون میبینیم که تمدن مادی است که وجود دارد و رشد می کند . نمی خواهم بگویم که این حرف درست است یا درست نیست .

اما می خواهم بگویم که چگونه ممکن است در لحظه ای که انسان به کار دیگری می پردازد و دست اندر کار شناخت چیز دیگر ، و یا دست اندر کار شناخت چیز دیگر ، و یا دست اندر کار ساختن چیز دیگری است ، در آن لحظات ، خود را از یاد ببرد و از خویش دور شود .

« علم » اکنون چنین کاری را میکند .

فرق حرف من با هایدگر این است که او « تمدن » را زائیده ی غفلت آدمی می داند و بعد مثل « لائو تسو » معتقد است که : بنا براین ، از زندگی ، کار ، عمل ، نظم و همواره ساختن و ساختن ، به خودبر گردید ، ولی من همان پاسخی را که : کنفوسیوس به لائوتسوی ضد تودن داد ، تکرار می کنم و نتیجه میگیرم که : جامعه و تمدنی که هم اکنون ساخته می شود صدق مدعا ی هایدگر را اثبات می کند ؛ اما اگر این تمدن به گونه ی دیگری بنا شود و روابط تولید و عرضه و مصرف ، به گونه ی انسانی استوار شود ، نه تنها کار کردن، و بنا ی جامعه و تمدن ، به قیمت قربانی شدن آدمی ، و یا در لحظات غفلت انسان از خویش ، ساخته نمی شود ، بلکه انسان ، در لحظات کار کردن و در متن جامعه ی سالم و انسانی ، و در متن روابط با دیگران و با جامعه و ماشین و طبیعت و در لحظات « ساختن » « خود را میسازد » و « خود را میشناسد » ؛ و درست برعکس آنچه او می گوید (گرچه آنچه می گوید امروز صادق است) ، اگر ماشین را از قید و نظم انسانی « ماشینیسیم » نجات دهیم - قید و

نظمی که از ماشین نیست ، از صاحب اختیار و متولی ماشین است - آن گاه انسان

میز از بیماری مسخ و الیناسیون به وسیله ی ماشین نجات خواهد یافت ؛ چه ، در این نظام ماشینیسیم الیناسیون ، به وسیله ی مذهب سرمایه است .

لائوتسو این حرف را نمی گفت ، او می گفت :

بیماری ، بدبختی ، مرض ، ظلم ، جنایت و آدم کشی وقتی به وجود آمد که جامعه و عقل به وجود آمد . انسان ها در متن طبیعت ، آدم کشی ، دزدی ، فریب ، کلاهبرداری و امثال این ها را نداشتند ، یکی برده و دیگری خواجه نبود ، بلکه این همه بدبختی ها را جامعه به وجود آورد (این حرف را لائوتسو در 2700 سال پیش می گفت) . بنابر این باید به ناموس طبیعت ، تائو برگردیم ؛ مانند این درخت که چنین آرام و چنین آزاد می روید و زندگی می کند و بار می دهد و بعد می میرد ، این چنین زندگی کنیم . چرا او بدبخت نیست ؟ چرا هیچ حیوانی خود کشی نمی کند ؟ چرا موجوداتی که در طبیعت و بر اساس طبیعت زندگی می کنند ، رنج نمی برند و رنج نمی دهند؟ زیرا در جامعه زندگی نمی کنن ، بر اساس فضول ها ی احمقانه ی عقل جزئی آدمی کار نمی کنند ، بلکه در این طبیعت ، نه آن چنان که « عقل کل » برایشان ساخته است ، زندگی کنند . چرا این همه بیماری ها در طبیعت نیست ؟ به خاطر این که انسان آن چه را که طبیعت در اختیارش قرار داده ، انتخاب نمی کند ؛ بلکه عقل خودش را یعنی این « عقل جزئی » و ناتوان خودش را دخالت میدهد و فضولی می کند .

به قول کتاب محمد حجازی ، که می گفت : چند نفر به کره ی مریخ رفتند و دیدند که علمای کره ی مریخ کنفرانسی دارند که در آن یک نفر راجع به آخرین فضاوردشان که از زمین برگشته بودند کنفرانس می دهد که در زمین چه خبر است . بعد ، آن آقای فضاشناس می گفت که آخرین تحقیقات به این نتیجه رسیده است که در کره ی زمین

حیات وجود دارد و موجوداتی که شعور و درک دارند، به نام « انسان » در آن وجود دارند؛ اما شما تصویری از « انسان » ندارید و بنده برایتان توضیح میدهم :

یک خیک یا مشک است و چهار تا دستک دارد . این خیک یا مشک ، با این دستک هایش روی زمین حرکت می کند و تلاش می کند و پیوسته تکثیر هم میشود . مشاهده شده که همیشه به جان هم می پرند ، همدیگر را آتش میزنند ، پوست می کنند ، می زنند ، می کشند ... تمام این کار ها هم برای این است که « بیشتر بخورند » و پیوسته این مشک را پر کنند . اما کار عجیبی که ما هنوز نفهمیده ایم که چیست ، این است که این غذاها ی سالم و میوه ها ی شاداب و گل ها ی بسیار لطیف و همه ی ادویه ی طبیعی ای را که طبیعت در اختیارشان گذاشته ، نمی خورند!!! بلکه آن ها را به خانه می آورند ، پوست می کنند ، سر و تهش را میزنند ، بعد آن ها را توی آب می ریزند و همه را به هم مخلوط می کنند ، بعد آنها را نمک می زنند ، بعد فلفل می ریزند ، بعد روغن میریزند ، بعد مواد دیگری به آن می زنند ، بعد می جوشانند ، بعد می سوزانند ، ! بعد می خورند ، بعد مریض می شوند ، بعد به عده ای به نام دکتر پول می دهند و التماس می کنند تا به زور با دوا و تنقیه و گریه و زاری آن ها را از توی مشک بیرون بیاورد و جان مشک را نجات دهد !

این ، عقل فضول است که در کار « عقل کل » دخالت می کند و بعد این همه بدبختی ها به وجود می آید.

بنابر این برای این که از این همه بیچارگی ها و پریشانی ها در امان باشیم ، باید از جامعه دور شویم و « عقل جزئی » خودمان را در کار زندگی دخالت ندهیم و سرنوشت خود را در اختیار تائو ، قانون طبیعت بگذاریم ، تا بروییم مانند درختان ، بشکفیم ، هم چون گل ها : بی رنج ، بی بدبختی ، بی ذلت ، بی ستم ، و بی اضطراب

اما جامعه ی قانونی به نام « لی » ندارد که سر آمد پریشانی ها و بدبختی ها است و طبیعت قانونی به نام « تائو » دارد که آن ، شاه راه حقیقت در همه ی عالم است . پس باید به « تائو » برگردیم و از « لی » دور بشویم .

« کنفوسیوس » جوابی بسیار درست و عالی می دهد (گرچه راه حلش بسیار منحط است) . او می گوید :

راست می گوید « لی » یعنی قانون تجمع و تعقل - آن چنان که هست - باعث این همه بدبختی ها و پریشانی ها و ستم ها می شود ؛ آری ، راست می گویی ؛ اما این ، بدین علت نیست که « لی » یعنی « ناموس جامعه » ، اصولاً پریشانی و بدبختی انسان را به بار می آورد ؛ و راه حل هم این نیست که به طرف طبیعت برگردیم ، بلکه به این علت است که این جامعه را بر اساس « لی » ی حقیقی ، یعنی نظام صحیح انسانی اجتماعی ، بر پا داریم ، نه تنها منافاتی با تائوی طبیعت ندارد ، بلکه درست در مسر آن است . این همه پریشانی هایی که تو می گوئی در جامعه هست - و همه را هم راست می گویی ، چون می بینی که هست - به خاطر این است که لی درست نیست ؛ جامعه بر مبنای ستم ، بر مبنای نادرستی و جهل است . اگر درست باشد ، بر مبنای همان « تائو » ست که تو می گویی .

کشتی راندن همیشه مغایر با مسیر طبیعی رودخانه نیست ؛ اگر می بینی که کشتی ، جامعه ی ما را به دریا نمی رساند و آن ها که خود را در آب انداخته اند ، زودتر و راحت تر به مقصد میرسند ، به خاطر « کشتی راندن » نیست ، به خاطر کشتی « بد راندن » است .

به عقیده ی من ، جنگ معروف میان « ولتر » و « روسو » در قرن هجدهم نیز ، انعکاسی از جنگ میان این دو فیلسوف چینی است .

من بر خلاف آن هایی که به علم و تمدن جدید و صنعت می تازند ، به این شکل نمی تازم ؛ بلکه به خاطر احترام و تقدس و رسالت عظیمی که برای « علم » و برای « تکنیک » قائلم ، به تکنیک و به علم - آن چنان که هست و آنچنان که امروز در جهان ، در بند پستی ، و ابتذال و ستم گرفتار شده است - می تازم . اگر من از « ماشینیسیم » انتقاد می کنم و به آن حمله می کنم ، نه به خاطر این است که من با « ماشین » مخالفم ، یا این که مرتجع (یک آقای روشنفکر متجددی علیه اسلام شناسی من کتابی نوشته و برای بطلان انتقاد ها ی من از ماشینیسیم ثابت کرده که مثلاً برای مسافرت از مشهد به تهران ، « جت بوئینگ » از « خر بندری » هم زودتر می رسد و هم راحت تر می رساند ، و هم اصلاً بهتر است !)

حمله ی من به ماشینیسیم و به سیانتیسم به خاطر این است که ماشین نجات دهنده ی آدمی می تواند باشد ؛ ماشین منجی انسان از قید طبیعت ، از بند اسارت ، از بند نیاز ها و محرومیت ها است ، چنان که علم نیز چنین است ... چگونه ؟ به این ترتیب که ساعت ها ی آزاد فراغت را ، که در آن ساعات آدمی می تواند به ترتیب معنوی و تکامل آزاد انسانی خودش پردازد ، زیاد می کند . ماشین که نباشد ، من برای نان و لباس و مسکن خودم بایستی روزی 10 ساعت کار کنم، حال که ماشین هست ، فقط یک ساعت کار لازم است.

ماشین هر ساعتی را که از قید کار اضافی آزاد میکند ، در اختیار خودم قرار میدهد و این ، بزرگترین نجات دهنده ی آدمی و عمر آدمی از زندان جبر طبیعت و نیاز و تلاش است ...

اما « ماشینیسیم » یعنی قانونی که « سرمایه داری » و « اصالت مصرف » و فلسفه ی « مصرف پرستی » و سیستم تصاعد « مصارف کاذب » در اسیر کردن آدمی در قید «مصرف » و معنی کردن انسان فقط در چهار چوب « حیوان مصرف کننده » ، بر

ماشین تحمیل کرده است ، و چنان که می بینیم ، ماشین به مرحله ی الکترونیک رسیده ، به مرحله ی عالی ترین قدرت تکاملی خود رسیده ، اما 8 ساعت کار مرا ، به جای این که یک ساعت کند ، 18 ساعت کرده است ؛ و تازه آخر سرهم ، از مصرف ، کم می آورم و ناچار ساعات و حتی سال ها ی آینده ی عمرم را ، به جا ی مصرف « حال » پیش فروش کنم .!

این ، اسمش ماشینیسیم است نه ماشین . و به این است که حمله می شود برای نجات « ماشین » است که به « ماشینیسیم » حمله می کنم ؛ به خاطر این که ماشین ، نجات دهنده ی آدمی می تواند باشد و نیست ، و اسیر کننده و مسخ کننده ی اوست و می تواند نباشد .

اگر ماشین انسان را « الینه » می کند ، به خاطر نظمی است که سازندگان و تولید کنندگان آن، بر انسان و ماشین تحمیل کرده اند .

مسأله با آن چه که من غالباً از طرف روشنفکرانی که می دانند قطار برقی از قطار شتر بهتر است، مورد انتقاد واقع می شوم ، متناقض است .

علم هم چنین است .

من معتقدم که « خاتمیت » یعنی این اصل که از آغاز تاریخ ، وحی و نبوت را رهبران وحی ، نجات دهنده ی انسانی معرفی می کردند ، و پیامبرانی بوده اند که در مرحله ای و در میان هر جامعه ای بشریت را از وحشی گری تا مرحله ی تمدن و تفکر و علم و خود آگاهی رسانده اند و تقویت کرده اند (درست دقت کنید که سوء تفاهم نشود .) ، دیگر پایان یافته است و آدمی در مرحله ی عقل و علم خود ، می تواند بر اساس همان مکتب و همان مبنای تربیتی مذهبی که در طول تاریخ داشته ، و بر روی همان جاده ای که تا کنون هدایت می شده است ، به تشخیص خویش ، بی نیاز از وحی تازه

و استاد دیگر و درس دیگر و پلی کپی و جزوه نویسی دیگری « خود »، تشخیص بدهد و « خود » راهش را برگزیند و « خود »، تکامل آینده اش را تعهد کند (مرحله ی اجتهاد).

علم می تواند چنین بکند. اما کدام علم ؟ علمی که میتواند مسیر بشری را در راه تکامل روحی و معنوی و فضایل انسانی ادامه بدهد .

اما علم امروز اکنون به مرحله ای رسیده که نه مذهبی ها و نه معنوی ها ، بلکه مادیون ، به آن تحقیر آمیز ترین تعبیرات را خطاب می کنند . « برتولت برشت » می گوید :

« علم ، فاشیسم را در اروپا از بازگشت روح انسان متمدن به جاهلیت قوی م نژاد پرستی که پلید ترین طرز تفکر بشری است ، جلوگیری کند . نه تنها علم چنین کاری را نکرد ، بلکه خود ، فاشیسم را به وجود آورد و تربیت کرد و آلت قتاله ای به دست فاشیسم گردید . بنابر این من به علم ایمان ندارم ...»

این تعبیرات را ببینید که تا چه حد بزرگ ترین اندیشمندان امروز ، از علم بیزار شده اند .

« برنانوس » می گوید :

« به شاعران وفادار باشید ! و از این بالاتر ، عالم کودکی را از یاد نبرید! سعی کنید که هرگز شخصیت دانشمند و بزرگی نشوید . حالا نمی فهمید ؛ وقتی چند سال بعد - که علم دیگر همه جا را فرا گرفت - این سطور را دوباره می خوانید ، این نویسنده ی پیر را که بیش از پیش به نا توانی قدرتمندان ، نادانی و جهالت دانشمندان ، و ساده لوحی زیرکان « ماکیاول صفت » و سبک سری و بی مغزی درمان ناپذیر مردم جدی

معتقد است ، به دعا ی خیر یاد کنید ! آری ، همه ی کار ها ی نیکی که علم انجام داده است دور از نظر ما انجام یافته ، و به ما مربوط نیست ...»

این « شارل پگی » از او جالبتر می گوید :

« آن چه شما تجربه ی علمی می نامید ، من آن را ضلالت ، خفت ، سقوط آدمیت ، و از دست رفتن همه ی امید ها ی آدمی می نامیم ؛ پاکی و بی خبری را از یاد نبرید ...»

این دیگر طرفدار جهل شده شده است !

به قول آن شاعر ، که وقتی « بنی عباس » روی کار آمده بودند ، دعا می کرد که :
خدایا ! ما عدالت بنی عباس را نمی خواهیم ، ظلم بنی امیه را برسان (!)

« یا لیت جور بنی مروان عادلنا »

یا لیت عدل بنی عباس فی النار !

شار پگی می گوید : « پاکی و بی خبری را از یاد نبرید ؛ پاکی و بی خبری ، پر ؛ و تجربه ی علمی ، خالی است ... آن چه زاییده می شود ، پاکی و بی خبری است ، آن چه می میرد تجربه ی علمی است ... دانایی در نزد پاکان و بی خبران است و نادانی از آن دانشمندانی است که « تجربه » را ملاک شناخت عالم و رسالت آدم دانستند ...

کودک « پر » است ، اما بزرگ سال دانشمند « تهی » است ...»

این همه ، بدبینی ، این همه حمله ؟ چرا ؟ چرا علم به این مشکل افتاده است ؟

به خاطر این که « علم » وسيله ی « الینه شدن » آدمی شده است .

چگونه « علم » ، در شکل کنونی خودش ، انسان را « الینه » کرده ؟

به خاطر این که اعلام کرده است که « هدف من چگونه زیستن است ، نه چرا زیستن »؛ اعلام کرده است که « هدف من ایجاد قدرت است ، نه ایجاد زیبایی » اعلام کرده است که « رسالت من ، نه کشف حقایق عالم یا انسان است بلکه کشف قوانینی است که می تواند مرا در زندگی ، بر خور دار تر کند » ، و بالاخره اعلام کرده است که « هدف من این است که آدمی بر طبیعت مسلط باشد و نه چیز دیگر ...»

علم ، در این شعا رها موفق شد ؛ یعنی در هدف ها ی اساسی خود که بعد از « فرانسیس بیکن » اعلام کرد : « انسان مقتدر بسازید و انسان بر خوردار ...! » انسان مقتدر ساخت و موفق شد . و انسان هر گز به اندازه ی امروز بر خوردار نبوده است . و از طرفی ، رسالت خودش را به عنوان « رسالت علمی » کاملتر از همیشه به انجام رسانده و هر روز درخشان تر به انجام می رساند . و آن رسالت این است که : « من کار ندارم به این که حقایق اشیاء چیست ؛ کاری ندارم به این که معنی هستی کدام است ، و کار ندارم که انسان یعنی چه ؟ کیست ، چگونه و کی باید باشد و می تواند بشود ؛ بلکه فقط به این کار دارم که انسان در زندگی هر چه بیشتر بتواند نیاز هایی را که در خود احساس می کند بر خور دارتر و سیراب تر کند ... راهش چیست ؟ تسلط بر طبیعت ، قدرت و بس !»

بسیار خوب ؛ این ، بزرگ ترین خدمتی است که « علم » به انسان کرده است .

اما آدمی به وسیله ی همین علم ، « الینه » شده . یعنی ، در حالی که چشم به طبیعت می گشاید تا آن را برای تسلط ب آن بشناسد - و می شناسد - و در روزمره اش استخدام کند ، در همان حال ، از این که روابط انسانی را درزمین چگونه پدید بیاورد تا در آن ظلم ، ستم و زبونی نباشد ، عاجز است .

در موقعی که آدمی ، بیش از هر موقع دیگر ، می تواند نسبت به هستی ، نسبت به طبیعتی که او را احاطه کرده است ، قضاوت علمی و آگاهی داشته باشد ، در همان حال ، کمتر از هر موقع دیگر در طول تاریخش ، درباره ی این سوال که « خودش کیست » می تواند سخن بگوید .

در گذشته ، اگر از حکیمی می پرسیدیم که انسان ، حیات ، هستی و حقیقت و جود چیست ؟ به اندازه ی کوششی که کرده بود و به اندازه ی سطح علمی زمان خودش ، جوابی داشت ، و این جواب را جزء رسالت علمی خود می دانست .

اما ، امروز ، نه تنها دانشمند نمی تواند به این سوال پاسخ بگوید ، بلکه اعلام می کند که « این سوال باید بی پاسخ بماند و اصولاً ناپیستی طرح بشود ».

بنابر این علم امروز ، به یک مواضع هولناک و تقوای شوم ، به یک بی غرضی پلید و خطرناکی دچار شده است .

این بی غرضی که اسمش سیانتیسم است و رسمش اسکولاستیک جدید ، هدفش فقط و فقط ، شناخت « روابط » پدیده ها و اشیا است و دیگر به هیچ سوال دیگری ، و به هیچ نیاز دیگری ، نه تنها پاسخ نمی گوید بلکه از طرح آن سوال ها در زندگی و اندیشه ی انسان هم جلوگیری می کند .

این بی غرضی و این تقوای شوم که سیانتیسم مبنایش است ، انسان را بی پناه کرده است ...

چگونه بی پناه کرده ؟ به این شکل ، که انسان امروز ، وقتی « جامعه شناسی » جوابش را نمی دهد که چگونه جامعه ای « باید » برای تو بسازم ، وقتی « زیست شناسی » پاسخ نمی دهد که چگونه زندگی ای « شایسته » تو انسان است ، وقتی « انسان شناسی » به او پاسخ نمی دهد که تو ، به عنوان موجودی در این

عالم ، چه هستی ، چه می خواهی و چه « باید » بخواهی ، وقتی که « فلسفه » به او جواب نمی دهد که رسالت تو ، به عنوان یک انسان آگاه ، در این هستی چیست و به کدام طرف « باید » بروی ، و « دین » هم که به وسیله ی علم و با بینش و قدرت علمی امروز محکوم شده است و حق ندارد به هدایت آدمی پردازد ، بنابر این آدمی اکنون در لحظاتی به سر می برد که بیش از هر وقت دیگر ، خود را بی سر پرست و بی پناه ، و بی علامت راه و اصولاً بی معنی و بیهوده احساس می کند و این است راز عصیان شگفت انگیز نسل جوانی که در بهشت علم و تکنیک و مصرف غرب ، مثل « آدم » عصیان میکند ؛ چرا که آگاه شده است ؛ از آن میوه ی ممنوع بینائی در بهشت برژوازی خورده است و چشمانش را گشوده و دیده است که عجب عریان و رسوا است! از خود شرم دارد !

علم ، وقتی که تمام هدفش را متوجه قدرت و تولید کرد و دیگر نه هیچ ، در این صورت ، خود به خود ، بهترین « ابزار » ها در اختیار « سرمایه داری » می شود .

این « تقوا » ای که علم به موجب آن میگوید « من برای زندگی هدف تعیین نمی کنم ؛ بلکه فقط زندگی را تشریح میکنم »؛ این « بی غرضی » علم که می گوید « من به این که معنی انسان چیست و چرا باید زندگی کند ، کاری ندارم و فقط او را کمک می کنم تا خوب زندگی کند » ، خوب موجب می شود که علم ، فقط و فقط وسیله ای بشود در دست سرمایه داری ، در دست پول و در دست تولید . آن وقت است که رسالتش را کسانی تعیین می کنند که می خواهند از علم ، ابزاری برای قدرت بسازند و برای همین هم هست که « فوداستیه » می گوید :

« وقتی علم نمی تواند یک حقیقت کلی به نام ن حقیقت انسانی » را به دنیا عرضه

کند ، وقتی نمی تواند زندگی واقعی و حقیقی بشر را به مغز ها بشناساند ، و با

لاخره ، وقتی که علم ، فقط و فقط خود را در چهار چوب جزئیات ، چه جزئیات ملی و

قوی و اجتماعی باشد در جامعه شناسی ، چه جزئیات تاریخی باشد در تاریخ و دوره ها ، و چه جزئیات اشیاء و پدیده ها باشد در علوم طبیعی گرفتار و محصور می کند ، در این موقع ، زمینه برای این فراهم می شود که کسانی که نه عالمانند ، بلکه قدرت دارند ، زمام علم را به دست بگیرند و علم بدتر از گذشته نه تنها در خدمت زندگی مادی و طبیعی آدمی باشد ، بلکه در خدمت نابودی آدم قرار بگیرد ؛ چنان که میبینیم ، قرار هم گرفته است .

اما « فوداستیه » می گوید که « علم » ، برای این که خود را از این چهار چوب تنگ که در آن گرفتار آمده است نجات بدهد تنها وظیفه و رسالتش این است که اعلام کند : « من قلمرو و بررسی ها و شناخت هایم بسی کوچک تر از قلمرو نیاز های بی حد و حصر آدمی است ».

و من می گویم که : « علم » اعتراف بکند که آن چه را اکنون به عنوان رسالت خود اعلام می کند و آن « ماندن در پدیده های بیرون اشیاء » است ، این رسالت جهل است نه رسالت علم ؛ این که : به شناخت ظواهر امور و شناخت پدیده های محسوس ، از طریق فقط و فقط تجربه ، آن هم برای استخدام قوانین و تبدیل آن ها به قدرت بپردازیم .

« علم » باید از این رسالتش بگذرد ؛ رسالتی که بیکن برایش تعیین کرد و بورژوازی به انجامش رساند .

رسالتش کدام باشد ؟ پاسخ گفتن به همه ی نیاز های آدمی ، پیش از شناختن طبیعت ، پیش از ساختن ، پیش از تولید . اصولاً پیش از این که ایده آلی برای « زندگی » ، « جامعه » و « برخورداری » و « تولید » و « تکنیک » بدهد ، نخست بکوشد تا معنی « آدمی » را از نظر علم و حقیقت اعلام کند . تا موقعی که ما

نفهمیم که آدمی « چیست » ، « چرا » زندگی می کند و « چگونه » باید زندگی کند ، چگونه می توانیم برای این مجهول ، تمدن و زندگی و خوشبختی و ایده آل بسازیم ، فرم زندگی اقتصادی ایده آل بسازیم ؟ تا وقتی که معمار دانا و هنرمند این « آدم » رانشناسد ، چگونه می تواند برای او خانه ی ایده آل بسازد ؟

خانه ی مرفه ، خانه ای نیست که بر اساس جدیدترین قوانین معماری ساخته شده باشد ، بلکه خانه ای است که بر اساس همه ی نیاز ها ی انسانی که در آن زندگی می کند ، ساخته شده باشد .

بنابر این ، جامعه شناسی ، قبل از این که جامعه را بشناسد و جامعه ی ایده آل را معرفی کند م بسازد ، باید تعریفی برای آدمی بیابد .

این مسئله که « انسان در پرتو علوم و شناخت ها و معرفت ها ی وسیع خود ، هنوز مجهول مانده » سبب گردیده تا این همه پیشرفت علمی ، نه به صورت یک پیشرفت واقعی بلکه به صورت یک انحطاط و یک خطر جدی جلوه گر شود ؛ خطری که نه تنها در سایه ی قدرتی است که علم و صنعت ایجاد کرده ، بلکه در سایه ی « دانش » و « تکنیک » ی است که در آن « صاحبان صنایع » نقش تعیین کننده را دارند نه علما و فلاسفه

این جا است که بیش از همه و بیش از همه ، « نیاز ها ی حقیقی » آدمی ، و رسالتی که دارد ، بایستی اعلام بشود .

یعنی : بیش از هر چیز ، من باید بدانم که « کیستم » و « چگونه باید زندگی کنم » و بالاخره «: چگونه رسالتی را باید در زندگی به انجام برسانم ».

تا وقتی که این معانی برای من روشن نیست ، همه ی خوشبختی هایی که « علم » برای من به ارمغان می آورد ، بدبختی است .

مگر می شود که صنعتگری ، بی آن که علت غایی یک صنعتی را در ذهن داشته باشد ، به ساختن پردازد ؟

از همه گذشته ، « علم » آدمی را از نظر زندگی اجتماعی ، به شکل « کوشنده » ای در می آورد که باید هر چه بیشتر مصرف کند .

اما انسان چنین نیست ؛ هر چند اکنون خودش را چنین احساس می کند .

دائماً و شب و روز ؛ تمام لحظاتمان را « کار کنیم تا بخوریم » ، نه این که « می خوریم تا زندگی کنیم » !

ما کوچکترین لحظه ها ی تأمل در خویش را نداریم و این لحظه ها هر روز بیشتر از ما گرفته میشود و به شکل موجودی در می آییم که فقط باید برای مصرف کردنش کار کند .

با این همه ، ریتمی که فلسفه ی مصرف در دنیا به وجود آورده است ، هر روز ، هر تکنیکی که به کمک آدمی می آید ، و هر چه آدم از شبانه روز عمرش روی کار می گذارد باز می بیند که از مصرف کم آورده است ...!همواره باید ساعات بیشتری را قربانی تأمین مصرف ها ی تازه تری بکند ؛ چرا که مصرف و تزاید مصرف ، در دست کسانی است که از فروش ، سهم و سود میبرند .

آن ها در دنیا اقلیتی هستند و از این که آفریقایی ، آسیایی و خود اروپایی - یعنی انسان - هر چه مصرف کننده شود ، سود می برد . اما ما خیال می کنیم که هر چه بیشتر مصرف کننده شویم پیشرفت بیشتری کرده ایم ! نه ، ما قربانی فروشنده شده ایم . ما همه ی لحظات خودمان را برای تأمین مصارف دروغینی که آن ها بر ما تحمیل کرده اند ، فدا کرده ایم .

« توین بی » می گوید که :

تمدن فعلی در آینده ، بر خلاف تمدن ها ی سابق ، به وسیله ی زلزله ، باد ، توفان ، و حتی به وسیله ی هجوم بربرها و وحشی ها از بین نخواهد رفت ، زیرا که تمدن جدید از لحاظ نظامی به قدری نیرومند است که هیچ وحشی نمی تواند نابودش کند و از لحاظ بهداشت و علم و تکنیک ، چنان است که هیچ بیماری و هیچ خطر طبیعی نمی تواند به کلی متلاشی اش کند ؛ بلکه یک چیز متلاشی اش خواهد کرد و آن « دشمنان داخلی » است . هر روز صد ها قلم نیاز ها ی دروغین فریبنده ، به وسیله ی دستگاه ها ی تولید کننده ، به وجود می آید و بر ما تحمیل می شود و هر روز می بینیم که کار و رنج و کوشش ما برای تأمین این مصارف ، به جایی نمی رسد و ما همواره اگر همه ی لحظات زیستن خود و همه ی امکانات انسانی خود را وقف و نذر تأمین قلم ها ی مصرفی ای که بر ما تحمیل کرده اند و می کنند ، بکنیم ، باز هم کم می آوریم!

مگر نه این است که امروز ، همه کار می کنیم برای این که پول چیزهایی را در گذشته مصرف کرده ایم بپردازیم ؟ این عقب ماندن انسان است از زندگی ؛ این پس پسکی رو به جلو رفتن است !

فلسفه ی زندگی ما دارد به صورتی در می آید که باید تأمین هزینه ی مصرف ها ی قبلی خودمان را بکنیم . این است معنی « عقب ماندن » : پیشرفت کاذب زندگی مصرفی ! در این زندگی تمام لحظاتی که آدمی بتواند به « عالم » ، به « وجود » ، به « بودن خویش » ، و به همه ی ابعاد زندگی و به همه ی احساس ها ی لطیف و همه ی نیاز ها ی متعالی خویش بیندیشد ، بپردازد و « انسان بودن » خویش (نه ابزار بودنش) را بیرواند ، در این رقابت دیوانه اش و مجنون واری که تولید کننده و فروشنده و قانون پول ، به علم و ماشین تحمیل کرده اند ، فراموش گردیده است .

« علم » اگر این بی غرضی و این ادعا ی خودش را که « همه ی آدمی و همه ی ابعاد گوناگون آدمی در فکر و شناخت اوست » از بین برد ، و به قول فوداستیه « متواضع » بشود ، و از طرفی اعتراف بکند که نیاز ها ی آدمی در تأمین مصرف ها ی مادی که دستگاه ها ی تولیدی تکنیک می سازند ، خلاصه نمی شود ، آدمی را تنها « قدرتمند بودن » تأمین نمی کند ، و بالاخره اعتراف به این که اگر در چهار چوب محدود روابط پدیده ها و در زاویه ی تنگ « تجربه » بماند ، حقایقی را که آدمی همواره آدمی برای شناختشان دلهره و اضطراب و شوق و ذوق دارد، به او نخواهد شناساند ، و از طرف دیگر ، رسالت تربیت و تکامل نوع انسان در روی زمین را جایگزین رسالت امروز خود یعنی « قدرت سازی » و « تسلط بر طبیعت » کند (و این را وسیله ی آزاد سازد) ، آن وقت است که علم می تواند « نجات دهنده ی آدمی » و « کمال دهنده ی او شود .

در آن وقت و لحظه است انسان نه تنها طبیعت را خواهد شناخت ، بلکه خود را نیز خواهد شناخت . یعنی در حالی که با یک چشم به هستی و عالم بیرون از خویش می نگرد ، در همان حال ، می تواند چشم دیگر را همواره به خویش گشوده و باز نگه می دارد . همان طور که « عرفان » ما هر دو چشمش را به خود گشوده و به جایی نرسید ، و دیدیم که مردانی بزرگ ، اما تک و تنها ، و از نظر جامعه ضعیف و ذلیل به وجود آورد ، علم که هر دو چشمش را در بیرون از خویش و در خارج از « انسان چیست » گشوده است ، امروز قدرت ها ی خیره کننده به وجود می آورد ، اما خود انسان در زیر این قدرت ها ی عظیم علم و اطلاع و پیشرفت و برخورداری و مصرف ، مجهول می ماند و مسخ و مجنون ، یعنی الینه .

در این حال است که انسان بایستی با یک چشم - با علم - به جهان ، برای تسلط بر طبیعت و با چشم دیگر بر خویش ، برای شناخت خویش و تسلط بر خویش و

ساختن خویش نظر کند . با یک دست ، یعنی دست علم و تکنیک ، از قید طبیعت خارج شود و رهایی خود را از طبیعت ، سنت ها ی تاریخ و بالا خره از قوانین اجتماع تأمین کند و با دست دیگر ، رهایی خویش را از خویش به دست آورد ؛ با شناخت طبیعت ، تکنیک ساختن زندگی را به وجود آورد - آنچه را داریم - و با شناخت خویش (به قول دیگر « خویشتن حقیقی خویش ») تکنیک ساختن خویش را !

اما فلسفه ها ی امروز هم که به وسیله ی بینش علمی مسخ شده اند ، باز انسان را برای شناخت انسان کمک نمی کنند . چگونه ؟ به همان گونه که در گذشته ، « مذهب ها ی قدری و جبری » ، آدم را « الینه » می کرد ، یعنی به زنجیر جبر می کشید - انسانی را که تواناست ، انسانی که می تواند عصیان کند ، انسانی که می تواند حتی در برابر جبر طبیعت و حتی در برابر اراده ی خداوند عصیان کند (چنان که ما در مذهب مان داریم و به آن معتقدیم : قضیه ی آدم)- باز در فلسفه ها ی جدید ، همین انسانی که این قدر تعالی و عظمت دارد، انسانی می شود که به « جبر تاریخ » معتقد می شود .

به این معنی که انسان یک تکه سنگ می شود و به طور نا خود آگاه و بی اراده ، و بی آن که در سرنوشت خودش دخالت بکند ، اسیر جبر امواج سیلی می شود که در حرکت است و او را می کشاند به هر جا که خاطر خواه اوست .

پس وقتی که من نتوانم خودم را بسازم ، وقتی که نتوانم خودم سرنوشت خودم را در دست بگیرم و بالاخره وقتی که نتوانم خودم بیابم و مستقل باشم ، در این صورت چه فرقی می کند که بازیچه ی دست « جبر الهی » باشم ، چنان که کاتولیک ها و بعضی از فرق اسلامی تحت تأثیر مذاهب سابق می گویند و یا این که در قید جبر عملی گرفتار بمانم ؟

وقتی که انسان به وسیله ی « جبر » نفی می شود ، در این حالت نفی کننده هر چه باشد فرق نمی کند ؛ زیرا که دیگر انسان منتفی است . انسانی که عشق و اراده و آگاهی و قدرت دارد و می تواند بسازد و بیافریند و خدا گونه ای است در زمین، وقتی که این عنوان از ائ نفی شد، دیگر چه به وسیله ی « جبر عملی » باشد و چه به وسیله ی « قدر الهی » ، در هر حال « انسان مرده » است ! انسان از دید «ایستوریسم » ، چنان چه هگل می گوید و چنان که بینشی از اگزیستانسیالیسم می گوید « بر آیند جبری جریان ها پی است که از گذشته به هم گره خورده و او را شناخته اند ». بنابر این من به وسیله ی جریان هایی که از گذشته ادامه داشته است ، سر به هم داده و شده ام «من » ؛ و بی این و غیر این ، نمی توانم چیزی باشم ؛ چرا که من ساخته ی تاریخی هستم که در آن تاریخ نمی توانم دخالت کنم ؛ پس در « خود » نمی توانم دخالت کنم و بنابر این « من » هیچ چیز نیستم !

بر حسب « سوسیولوژیسم » روابط جمعی است که آدمی را می سازد :

انسان گیاهی است که در زمینی به نام « جامعه » می روید ! چگونه ؟ درست آن چنان که خود ، می خواهد ؛ زیرا « خود » و « می خواهد » ش هر دو میوه ی جبری است ، روییده از جامعه . بنابر این « خود » در سرنوشت نمی تواند دخالت داشته باشد ، چون «خود» چیزی جز انعکاس جامعه نیست !

« او » ، « جمع » را نساخته بلکه این « جمع » است که « او » را ساخته است

!انسان در سوسیولوژیسم هم منتفی است .

در « ناتوریسم » که جبر دیگری است ، طبیعت انسان را می سازد ، می رویاند و می میراند ، بدان گونه که خربزه را یا شاه توت را آدمی کوچک ترین دخالتی در ساختمان خود ندارد ، چرا که او چیزی است مانند سایر پدیده ها ی طبیعت ، که از آب و هوا و

جغرافیا روییده است . این است « منتفی شدن » آدمی به وسیله ی « جبر طبیعت » ، یعنی ناتوریسم .

اما « الیناسیون » به وسیله ی « ماتریالیسم » : انسان به وسیله ی ماتریالیسم از خویشتن ساقط می شود ؛ چرا که در ماتریالیسم مجموعه ای از عناصر سر به هم داده ای است که کیفیت سر به هم دادنش ، کیفیت انسانی او را می سازد . انسانی که خود را یک پدیده ی « جبری مادی » حس کند ، از خود بیگانه شده است ؛ خود را به عنوان « اراده » ای « آگاه » و « سازنده » و « انتخاب کننده » نمی یابد ، انسان « شیء » می شود ، یک شیء مادی ، طبیعی ، تاریخی ، اجتماعی و وراثتی !

این علوم و این فلسفه ها است که انسان را ذلیل و خاضع می کند یا « مذهب » انسان را در فلسفه ی خلقت ، خدا گونه می شناسد و بر خلاف همه ی فرشتگان و همه ی اشراف کائنات ، باید معبود فرشتگان باشد و همه ی فرشتگان مقرب به پای او بیفتند ؟

آیا این علوم و فلسفه ها است که آدمی را دربند کرده است یا مذهب ، که قدرت عصیان را در انسان - علیرغم دستور و اراده ی خداوند - اعتراف می کند و انسان را « سازنده » ، « آگاه » ، « عالم » و « برگونه ی غذا » ، یعنی دارای اراده ی مستقل توانا و آفریننده ای می داند که به کوشش « علم » و به کوشش « روح » ، و به تلطیف « معنا » و « تکامل خویش » ، می تواند هر چه بیشتر به شکل « اراده ی مطلق » در آید یا به آن نزدیک تر شود؟

کدام یک جلال و قداست و ارزش عظیم انسانی را اعتراف می کنند ؟

ما روشنفکریم ، یعنی ترجمه و قول و تحکیم علمی و دستور فکری و بخشنامه و امثال این ها نباید ملاک قضاوت ما با شد ، باید بیندیشیم ، فکر کنیم ، و قضاوت کنیم .

در کدام امانیسم انسان این جلال و عظمت را دارد اصلاً کدام فلسفه « امانیسم

« است ! « اصالت » انسان در کجاست ؟ انسان وقتی که مجبور است ، دیگر هیچ ارزشی ندارد . چنان که شما وقتی برای یک گل خوشبو و یا یک خار ، ارزش انسانی قائل نیستید ، نه از گل سپاسگزاری و نه از خار گله مند ؛ چه ، هر دو آن چنانکه « جبر » ، « غیر از خود » اقتضا کرده است ، شده اند .

در « ایستوریسم » تاریخ مرا می سازد ، در « سوسیولوژیسم » جامعه من را می سازد ، در « ناتوریسم » طبیعت مرا می سازد ، در « ماتریالیسم » ماده سازنده ی من است ؛ پس « من » به عنوان یک انسان ، انسانی که می توانم خود آگاه باشم و بسازم و سرنوشت را به دست خویش برای خویش بسازم ، در کدام فلسفه است ؟ آن آزادی و انتخاب که « سارتر » در انسان می ستاید و امروز انسان به خاطرش از تودن چشم می پوشد ، کجا است ؟

و از طرفی کدام علم است تا به من و و به این سوال و رنج من ، که بیش از نانم محتاج جواب به آن هستم ، جواب بدهد که « ارزش من چیست ؟ » و « اصالت انسان چیست ؟ »

خیال نکنید می خواهم اذهان را به مسائل متافیزیکی بکشانم تا از واقعیات عینی زندگی غافل شوند .

« فرانتز فانون » یک متفکر مبارز سیاسی وابسته به نیای سوم است : فیلسوفی متافیزیکی نیست ؛ کسی است که خودش از جزایر آنتیل است ، ولی برای همزمی و

همکاری با مردم شمال آفریقا و مردم « الجزایر » در مبارزه با استعمار فرانسه ، ملیت خود را عوض می کند و به آن جا می رود و می جنگد و در آن جا می میرد ...

چنین آدمی ملاک سخن ماست ، نه یک فیلسوف گوشه گیر و جدا افتاده . او می گوید :

« رفقا ! روشنفکران وابسته به دنیای سوم ! ای کسانی که در جامعه ای مغضوب (جامعه ای که یک میلیارد و پانصد میلیون آن در دنیا ، مغضوب پانصد میلیون دیگرند) زندگی می کنید ! هدف ما این نیست که از آفریقا یا آسیا جامعه ای بر اساس علم و تکنیک و فرم ها و راه حل ها ی اروپایی بسازیم ؛ یک مرتبه ساختند ، شد آمریکا ! اروپا یکی بود و دو تا شد ! هدف ما این است که در همان حال که کوشش می کنیم تا دشمن را برانیم ، تا آزادی خود را در آفریقا بدست آوریم ، تا استعمار فرهنگی ، اقتصادی و سیاسی غرب را از کشور ها و ملت ها ی خودمان دور کنیم ، در همان حال ایده آل و هدف ما در این نباشد که جامعه ای بر اساس الگو ها ی علمی و اقتصادی و فکری اروپا بسازیم ؛ بلکه ما ، در آن زمان که در گِیرو دار مبارزه ی سیاسی برای بدست آوردن استقلال و آزادیمان هستیم ، و هدفمان تنها این است که « آفریقا آزاد » یا جامعه ای بر خوردار داشته باشیم - و البته نخستین رسالت و وظیفه ی فوری و حیاتی و حتمی مان نیز این است و اصل همین است - در عین حال هدفمان این باشد که از تقلید میمون وار اروپایی در فرم ها ی زندگی عملی و فرم ها ی زندگی مادی و معنوی خود ، دست بر داریم و به آفریدن و ساختن و اندیشیدن پردازیم و بکوشیم تا یک پوست نو و یک نژاد نو که علم و فلسفه ی غربی ادعایش می کرد و نه تنها از انجامش عاجز ماند بلکه انسان را ناقص و مسخ می کرد و نه تنها از انجامش عاجز ماند بلکه انسان را ناقص و مسخ کرد و اندام او را قطعه قطعه نمود .»

به عنوان اندیشمند و روشنفکر ، تنها به تقلید و ترجمه ی آن چه در دانشکده ها و مدرسه ها ی فرنگ در جریان است اکتفا نکنیم ؛ هر چه می گویند و هر چه در دنیا می دانند بیاموزیم و بدانیم و سپس فراموش کنیم و آن گاه ، خود بیندیشیم .

علم وقتی نجات دهنده ی آدمی است و مکتب ایده آل وقتی مکتب ایده آل علمی است که انسان را بسازد و به قول آلکسیس کارل « هم زیبایی عالم را بتواند شناخت و هم زیبایی خدا را ؛ و به سخن پاسکال آن چنان بتواند گوش دهد که به سخن دکارت ».

تا این که هم بدانیم « چگونه » باید زندگی کنیم - چنان که الان می دانیم - وهم بدانیم که « چرا » باید زندگی کنیم ، که نمی دانیم و بکوشیم تا انسان « خوب » داشته باشیم ، چنان که اکنون انسان « توانا » داریم ، زیرا خوب بی توان ، ذلیل است و مثل قهرمان « کافکا » مسخ است ، و توانای بد مثل قهرمان « اوژن یونسکو » کرگردن است ! چنان که هست ، و زندگی را آن چنان که در استتیک می گویند ، برسه پایه ی حقیقت ، خوبی ، و زیبایی بنا کنیم . و جامعه ای ایده آل بسازیم ؛ جامعه ای که بر این سه پایه ، چنان که در قرآن آمده است مستقر باشد :

« کتاب » ، « ترازو » ، و آهن . (فرهنگ و ایدئولوژی جامعه : کتاب ؛ برابری - یعنی جامعه ی بدون افراط و تفریط و ستم و تبعیض و طبقات و تفرد - ترازو و قدرت - قدرت نظامی ، قدرت اقتصادی ، قدرت تولید و قدرت تسلط بر طبیعت - آهن .)

و بعد ما به عنوان روشنفکران الان به سخن « راد ها کریشنان » ، آن چنان گوش بدهیم که به سخن « سارتر » و بدینگونه است که در همان حال که به عنوان جامعه ی غیر اروپایی از الیناسیون فرهنگی شفا می یابیم و « واخود » می آئیم ، به عنوان

« انسان » می توانیم از « الیناسیون » زندگی فاجعه آمیز کنونی رها شویم و «
انسان بودن » خود را باز یابیم .

پشت جلد :

... انسان در موقع کار کردن جذب ابزار کار و هدف کار است و بنابر این غافل از خویشتن است . لذا تمام تمدن مادی و همه ی این فن و صنعت به قیمت لحظاتی ساخته شده و به وجود آمده است که انسان ، خود را احساس نمی کرده است و ابعاد گوناگون و موارد و مصالح « تمدن » که به قول « مارکس » مجموعه ای از « کار ها ی فشرده است »، مجموعه ای از لحظه هایی در زندگی است که انسان در آن لحظات به واقع زندگی نمی کرده است و « خود » نبوده است . و به قول « هایدگر » ، همه به قیمت قربانی شدن زندگی و لحظات آزاد و واقعیت وجود اصلی و حقیقی آدمی است ؛ یعنی نتیجه « غفلت » از خویشتن است

انسان

بی خود

مرکز پخش : انتشارات چاپخش

بنیاد فرهنگی شریعتی

تهیه الکترونیکی : [انی کاظمی](#)

نشر الکترونیکی توسط : وب سایت معلم شهید [دکتر علی شریعتی](#)